ماندنباد بر همنی چند — حیران بشناخت بانی چند
نیز دمدمی و ناله میکرد — پیکان بجگر حواله میکرد
این من ز خانه سوز ریم بود — وین شب سیاه روز بیم بود
سیاره بنوک آه میسفت — در قبه شب بماه می گفت
تا آنکه ز گرد راه آسود — در تختگه سیاه آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ — برکرد سر از دریچه کاخ
میداد سیاه دیده را آب — میکرد نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن نظرگاه — بر روی دمن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بی آب — در گرد ستاره نظر تاب
شمعی است ز دود مان والا — برخواند ز خاک ره بالا
از نام و نشان چنانکه دانی — پرسید ز روی مهربانی
بگفت و کمن حالت خویش — در رنج ره ملالت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من — وای گلبن نو رسیده من
اقبال شکیده رو بروئیم — کافاق را گذر بسوئیم
من قدر ترا نکو شناسم — سیمای تو مو بمو شناسم

همچون دل خود شکست پیمان
با بازرکار خود پشیمان

آن دیده و دل دریغ میخورد
وز ناله بسینه تیغ میخورد

بر خاک بجان ریش میگفت
فریاد کنان بخویش میگفت

کین دل که گداخت در برم من
وین مغز که سوخت در سرم من

از خویش جدا کرد خود را
زین گونه که دید روز بد را

گو سوخته گو نمی بخرمن
خرمن وآتشم بخرمن

ای ای باین جنون چه سازم
با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد با اختر من
وین خال که کرد بر سر من

شوداي گذشته را سخن نیست
دارم گنه و گناه من نیست

گردون سپهر چاره من
بشکفت گل ستاره من

برداشته ننگ راه خود را
عذری بنهم گناه خود را

چون وزد گریان بلاکش
بنمود شفق چو کوه آتش

صد برق بگشت کوکب افتاد
آتش بسیاهی شب افتاد

دل سوخته گشت برق آمد
چون ابر سیه برآمد از کوه

بیرون ز جنون سری بهر سنگ
بیرفت صدای او بهر سنگ

ال شد بدر زنه بلاکش — کان دو دو برون کشد زآتش
نقا تو بزرگ اژدهائی — آید کف دست چون درآئی
ان مار وی فتنه شد چو آشت — تا آنکه تنش گرفت درمشت
زآتش اژدها برآورد — گفتی ز بلا بلا برآورد
ان مار بلا سرشت در جنگ — آمد بسر فسون و نیرنگ
عقش زیکی شمار تا ده — وانگاه مرا گذار در ره
ل بس که جنون او ز حد شد — در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را — بربست گره شمار او را
دیچون بگذشت بر بانش — انصی بگزید تا گهانش
دارد بزبان هندوی بوم — دس هم ده و هم بگز مفهوم
شکین شمار خود نظر کرد — او کار بیعنی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون — بیند غمی از شمار بیرون
ول سوخته حال خود تبه دید — سر تا سر خویشتن سیه دید
نمود سیاه روزگاری — افتاد ره سیاه ماری
در صبح بریخت چشمه قیر — خاکستر قهر خورد اکسیر

دانم که ترا زبونی هست
وز بخت تو واژگونی هست

آنانکه اسیر زر و سیمند
در گرد مکش همی دوانند

تو مست و گمین گران هر سوی
با تیغ دو رویه اند یکسو

باشند ز صف جهان شناسان
گنجور ز تنگ زن هراسان

دیدند ترا به تخت و دیهیم
تنها روی تو نیست بی بیم

شستم تو در نمود هستی
تا کس نشناسدت بدین رنگ

چون شعله زند چراغ بخت
سیاره دهد فروغ تخت

چون آتش و شمع برآرم
آب سیه از تنت برآرم

آخر سیه آب من زهر است
کین رنگ و فسون فریب دهر است

صبحی تف شوق ده دروزا
چون صبح بگیش دمی فسوزا

گر پرده ز رایت پدیدار
خود را نهایت بری دار

دانی که مقدمان اسباب
ماندند دو خاصیت بنایاب

در معرکه خصم را کنی زیر
در بیشه بسوزد از دم شیر

کاریست ترا بکار خود باش
منت نه روزگار خود باش

با یک نفس بنام خود تن
زین نام جهان بکام خود تن

کانکس که بشهر او رسیدی
گفتی بجدید تخت حاتمش
گفتند بشه قیافهٔ او
شه گفت که این خجسته مردیست
از راه کرم طلب نمودش
گفتا چه کسی و از کجایی
جز مردمی از شرف چه داری
نل از غم دل چو نال گشته
گفتا که ز دست رفته کارم
در اسپ شناسیم بدل نیست
در اشتر سیاسیم بصد جام
چندین هنر دگر جز این هم
دل سوخته آنچه نام بردش
خوشوقت شد و عنایتش کرد
نل نیز بی نشانی خویش

بینندهٔ به نقش حال دیدی
بردی بکف زبان مثالش
روند شمیم نافهٔ او
پژمرده گلش ز باد سردیست
خونین گری ز دل کشودش
بیگانه نماد آشنایی
وز نقد هنر بکف چه داری
از دست جنون خیال گشته
در رو بشم و باهکست نامم
صورتگری مرا مثل نیست
در طعمه ذوق بخش صد کام
سیدانم و کرده ام گرامیم
رت پرین یگان یگان شمردش
بیش از دگران عنایت کرد
بنمود ز کاردانی خویش

مسافران متقرر بودند از بادشاه
قیافه دل را بیان کرد در شمیم
بوی خوش نافه کنایه از دات
نل شمیم خوی حلیه ما قوله
شه آه یعنی بادشاه قیافه شنیده
بیتاب گفت که این جوان شخصی
هست بلای و مصیبتی مبتلا شده
۱۲ قوله گفتا آه یعنی هر چند بیگانه
نمی نمائی مگر بوی آشنائی از تو می آید
شرافت آدمیت جوهر مروت خود
از صورت تو ظاهر ماهرا می این
کدام هنر داری ۱۵ قوله نل آه
نال ریشه علم و زال صنعت
اشتقاق صوری و خیال
صورتیکه در کشت زار ما برای
رسانیدن خوش بطور استعاره
کنند و پیکر موهوم که بنظر نیاید
مگر بچشم تصور ۱۶ قوله در آب
آه یعنی در معرفت علاج اسپان
و من تصور نظیر ندارم و در تخت
طعامه الوان ساخت تراها بجزه
مهارتی میدارم بعمل تمام آورده
ام یعنی عالم بعمل تجربه کارم
بر خطوط و اشکال اکتفا نموده ام
۱۷ قوله نل آه یعنی چون نام خود
سخنی داشته بود از این سبب
ملازمت شاه اختیار کرده

گر هست دل تو عشق پرورد — در درد دل خود مگو به بی درد
بنمود بغیر راه عشم را — گم کرد نشانه قدم را
گفتا گذرا چنین شماری — کین قصه نیایدت بکاری
دل سوخته بخود سری داشت — دل در گرو سمبری داشت
میزیست بیاد روش بر دوش — همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری بدامن دشت — بگذاشتش از جنون و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد — نزد گام ولی نه در آستین زد
او نیز مرا ز همدمان بود — وز ننگ و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سرنوشتش — وآن گرم روی به کوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش بیخواست — این است سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت — بی درد کسی که درد ننهفت

نگاپوی برهمنان در جست وجوی دمن و یافتن و رسیدن او بشهر پدر و مادر

هر کس که باین و آن سخن گفت — آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که نل بخت در یافت — ناگه پدر دمن خبر یافت

چون دور فلک ز گوهر و در
دامان امید او کنم پر

هر کس بهوای آن گل اندام
زد شهر بشهر ره بده گام

هر یک ز نظاره دام کرده
چشمی ز ستاره وام کرده

کان صعوه کجا گرفت پرواز
وان کبک کجاست جلوه پرداز

از برهمنان سدیو نامی
زد گرم سوی سیاه کامی

بسپرده ولایت او
کاسوده ز بس رعایت او

شد کوکب بخت شمع راهش
کامد بحریم تخت گاهش

شهری چو بشب سپهر معمور
یا چون دل و جان بهر معمور

در سایهٔ قصر شهریاری
آسوده ز رنج ره گذاری

مستانه نوای شوق در داد
وانداز تنگ و پو نظاره سر داد

بیدید دران سواد پر نور
تا انبوهی نمودش از دور

جوینده بخواهش دلاویز
نزدیک شدش نظر کنان تیز

دید انجمنی ز بید حوانان
بر فرق ادب گهر فشانان

هر سو زن مرد گشته انبوه
سر برده فرو بجیب اندوه

میکرد نظر بهر نظرگاه
چشمش بدمن فتاد ناگاه

چون سنبل تر و من بر آشفت — بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نوبهاری — بنمود چو برق بی قراری
از جنبش ساز آن ترانه — بشکافت کنیز رو بخانه
وز هر چه بگوش هوش در کرد — با نوی سپاه را خبر کرد
با نو طلبید نازنین را — بر دیده نهاد آستین را
کای هم تف شعلهٔ درونی — در سینه چو می بگرم خونی
تو زهرهٔ مشتری نژادی — بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج پادشاهی — غلطیده چرا بخاک راهی
برداغم غم ز دای خود را — بگشا سر ماجرای خود را
گفتا که ای خجسته بانو — بگذار مرا سری بزانو
من سوخته برگ بی نوایم — نی تاج سرم که خاک پایم
من گیستم و شانه ام چیست — در خواب غمم فسانه ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسی — وز گم شدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم — خونابه بس است آبرویم
با تو بفراغ عقل بیدار — دریافته سادگی پرکار

ای زار و بی اختیار گریست

تو بگریست چون من و من هم — ریحان تر و تازه شد همین هم

چند بعزتش نگهداشت — تا موج غرتش بره داشت

بر یافت و من بمهد پدر — پای پدر و کنار مادر

بان در تن شان نو در آمد — گلبانگ ز شهر و کو بر آمد

ن داد و من بفرش دیبا — دل در غم دوست تا بکیبا

مد پدر و من به منزل — بنشست بکام دیده و دل

هم گنج نثار بر دو من شد — هم کامروای بر همین شد

ترا که دلی بدوست در بند — با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق گل و آوارگی رهنمان در تلاش او و سراغ یافتن از و

طوفان بلا کشای عشق است — سیلاب خروش دریای عشق است

چون جوش زند بموج غوغا — نی شهر شناسد و نه صحرا

دشت کند بچشم ما باغ — کز باغ از و بجان نهد داغ

مد چو دمن بخانهٔ خویش — پیچیده بخون ترانهٔ خویش

باد او پدر بقصر باغش — تا تازه شود ز گل دماغش

کرد ۱۲ شد قوله جان آه
زنوای این سرنوشت
آواز خوشی و
و کشتی گیران
طوفان آه یا ما
آخر کشای و
زاد است چنانچه
صدای از اضافت
پیدا نشده ۱۲ شد قوله
و بچن خود اشارت
بقصر باغ چرا که از
دیدن سبزه آب و
تعشق زیاده گردد چنانچه
سابق گذشت ۱۲ شد
قوله گفت آه با زم
از آن رو گفته که دو با
آشفتگی و حیرانی دیده
شد قوله چون فاخت
ای چنانچه قمری را
پنجره نگارین دارند
هم در سرای عمده
رنگ آمیز پرده شبن
بودم ۱۲ شد قوله بکشاد
آه یعنی و عیش
بودم و خیال خام
آرزو
داشتم ۱۲ شد قوله
یعنی و یک شاه
خود پرده کرده کنایه

بشتاب ز یار من خبر گیر — وز ابر بهار من خبر گیر
زود است که باد تند خیزد — برگ و بر هستیم بریزد
آشفته دلش در آتش افتاد — آشفت و نهان بمادرش گفت
مادر به پدر شکافت رازش — تا راه برد بیرگ و سازش
برخاست پدر بدل نوازی — بربست کمر بچاره سازی
شد داد بر همنان دانا — در پویه چو آرزو توانا
کز آرزوی درون نشانند — یا درد درون برون نشانند
در بتکده ها ترانه گویند — زان گم شده بت نشانه جویند
بر چشمه و جویبار پویان — زان تشنه جگر شوند جویان
بر آتشکده ها چراغ خوانند — زان شعله نشان داغ خوانند
هر جا که شوند بلبلان جمع — ریزند گل نظاره بر شمع
تو پیدا ازین و آن نشانها — رانند بی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد — دلدار بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بدن — وان کسوت غایبت کدن
وان عقل ز سر برون نهادن — وان سر به جنون نهادن

بخود سوی برهمن نظر کرد — حیران مژه را بگریه تر کرد
گر گشت گدای زاد این بار — وین درج گهر که میکند باز
بی درد حکایت دوا چه — بیگانه و حرف آشنا چه
تحقیق بغایت در آن تسلیم شد — تحقیق بحال خویش کم شد
دانم ز جنون عشق و جوشش — بر گرد سر از در پیچه هوش
دل صبر و برهنش قرین شد — امید به بیم همنشین شد
از حال تباه خود تبه تر — وز کوکب بخت خود سیه تر
گفت ای بسر شک عمر کاهی — چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام دارد — آخر چه کسی چه نام دارد
نکته گلشن کجا کی — کامد ز تو بوی آشنایی
نخچیر ز لاز مان شاهم — از منتسبان بارگاهم
از اهل قرین باستم هست — در علم قرین آستم هست
صوت کریم بدل زند راه — وز عالم معنیم هم آگاه
دارم ز نظر بان جاهش — صد کار دگر بکار آگاهش
از کار مصوران تقدیر — موئی شده ام چو کلک تصویر

شد گوش و من از بیم تو باز — گل ریخت ز نرگس فسون ساز
دریم که یارب این چه ناست — صندل ز چه وی شکفام است
ما ناکه درین هفته رازیست — از سحر بدانش طرازیست
کو ساخته خویشتن دگرگون — دارم دلی از غمش جگرگون
در کشمکش که جان بلب داشت — بنشست به سیدپور اطلبداشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت — وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای بر من خسته رحمت — پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته روئیست — شایسته کار جست و جوئیست
بودم بغبار خاکساری — برداشتیم ز خاک خواری
از تیه ملامتم کشیدی — گم می شدم از میر رسیدی
حیران بدل دو نیم مانده — در بند امید و بیم مانده
بیمار بکام آرزو رفت — در چاره گری دمی فرو رفت
بگشاده خیال سر گرد — وانگاه مرا ز خیال برگرد
گفتا چکنم بجان افگار — بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا — خود چاره خود نکرد دانا

وشود همان دو رخش نل را — آن گرم دو آتشین گل را
بر شبه غان باد دادند — صد کام هوس گشاد دادند
اشپان شاره اوج و تر — گردون بدو سپهر تر زد و تر
چیزی زده رای در نظاره — بر شصر صر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را — گر هوش برد نظارگی را
چون نامی و نشان چه چیست — دیباچه امتحان شان چیست
کاشانه فسانه بس دراز است — در هر خم و پیچ راز است
بس نام و نشان بود فزون را — کاندازه در گذشت کس را
چون کام گزیدی بجست و جویم — زین شعبده سو بسو بگویم
این جا صیلست دیده بگشای — در گردش سو بیازده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش — بنشاس تن نشان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش — بر عضو گرد و بر شمارش
جز سینه گران دو سوی خواهند — هر سوی دو پیچ موی خواهند
بشمار که زیش چار زانو — بر هر زانو دو گردش موست
بشمر دانطار گی نشانها — تا آنکه یقین شد آسمانها

نل این سخن شگرف از رای — بگرفت گوش رفت از جای
گفتا که ندانم این چه راز است — نیرنگ کدام حقه باز است
خواهم دگر این خت پی کرد — اندیشه برگ و بار وی کرد
حیرت زده شمار رایم — تا خود نشمارمش نپایم
برداشت غریو رای والا — کز هجر منم سرشک بالا
من شعله شوق رخش بادست — بشتاب نه وقت ایستادست
نل گفت که ای نهال اقبال — بخدام که آمدم ز بال
کین نخته مرا ز جای برداشت — صبر از دل نخته رای برداشت
از تنگدلی دران خرابه — شد رای عنان کش ارابه
نل وشنه از میان برآورد — الماس ز مغز کان برآورد
انداخت شجر بباد و برگش — افتاد خزان بی تگرگش
هر برگ که در شمار می برد — صد نسخه از دیگار می برد
از روی شمار پرده بشکافت — تا پرده شمار را یکی یافت
حیرت زده شمار خود شد — دنباله شتاب کار خود شد
تختی به دلش سبای آمد — مستانه به پیش رای آمد

گویند که نل زد و فسونی — ۱۰ رو بجز و آتش فسونی
بر رخش دمد گران فسونرا — چون باد کند تکه هیونرا
از سر و هدش بجلوه چون برق — یک گام زند ز غرب تا شرق
گر نل بود آن گزد گمانی است — این نقش شگرف امتحانی است
در بادیه باد میکند رام — در مرحله گرم میزند گام
ورنه من و گنج ناامیدی — گو صبح مدم رو سفیدی
انشا فت برهمن فسون ساز — انگیخت ببال عشق پرواز
ستانه ز دول سرایان — آمد به بساط رای رایان
دریافت مقربان شه را — حجاب حرم بارگه را
زان غنچه که ناشگفتنی بود — برگفت هر آنچه گفتنی بود
زین جام طرب که نیش افتاد — در سینه شاه آتش افتاد
میخواست ز ابر کام گیرد — پویه ز صبا برام گیرد
آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را
گفت ای بجز ز بحر دانش — اندیشه گسال و دانش اندیش
خوانی رقم پری نژادان — دانی ز فسون دیو زادان

حال یعنی مطلق اسپ
گیرند و هیون بر وزن
بر چون اسپ و شتر سرکش
۱۲ ۵ قوله گر نل آه
یعنی آن کس که بر نام و بر من
نشان آن داده نل باشد
پس این امتحان نادر
است ۱۲ ۵ قوله گو صبح
آه یعنی اگرچه صبح هر روز
روشن شود مگر روز من
در گنج یاس سیاه خواهد بود
۱۲ ۵ قوله دریافت آه
حجاب جمع حاجب یعنی
دربان دران غنچه ناشگفتنی
اشاره بدمن کنایه از بکارت
۱۲ ۵ قوله میخواست یعنی
شاه چندان خوشنود شد
که میخواست از صبا ابر سرعت
سیر قرض گرفته روانه شود
۱۲ ۵ قوله گفت آه بجز و بکسر
دانشمند در اصل با خرد بود از
کثرت استعمال و تصرف شعرا
بجز شد ۱۲ ۵ قوله با تپ
آه یعنی او لا نل از بجز و من و
غم مبتلا بود این سخن شنیده
زیاده تر بکوفت از ۱۲
۵ قوله آرد سیمبر آه سیمبر
اشاره بدمن و سیمبر هم سیمین
فتح یای بحتا نام حشمن

دلدار دگر ز تو گزیند — با دل شده دگر نشیند
نی نی که خیال دور بستم — در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه ناکش — کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی — در ناحیه نقش بی وفائی
دوست چنین خیال بینی — بیهات زهی محال بینی
خواهد که شد مشعبدم — نزدیک خودم باین بهانه
من نیز بر آستانه او — رفتم زپی بهانه او
نل گفت برای کاتی جهان بخش — این تیزتکی که کرد خرخش
این ابروشان برق دورا — آتش نشان بادرو را
زان دست که دیو نژاد گویند — دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار بیدار — ره گم نکنند در شب تار
دانند بجوشتن نشانها — در جلوه نهفته امتحانها
صد نکته نهان بجوی شان هست — صد شعبده بو بوی شان هست
وانگه بشناخت سوی اصطبل — بر عقل گهر شناس ذلیل
برجسته دو پیکر نمایان — برجیده ز کوه نیل بادپایان

مژده دادن سروش غیب در راه نل را آ
وصال دمن و کامگار شدن و در جمله عشرت
نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بصد ناز برشد — آتش زدل زمانه برشد
نشود نقاب نا امیدی — بخت سیهش برد سفیدی
اگر هش زجیب برخاست — گلبانگ سروش غیب برخاست
های شاخ فسرده گل برگیر — وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر
مدد وعدهٔ نوبهار نزدیک — شد نخل برگ و بار نزدیک
این مژده که نل ز آسمان یافت — خود را بنشاط تو امان یافت
دریافت که محنتش سر آمد — اقبال دگر ز در در آمد
شد عیش ابد بغم نوردان — شد قرعه بکام عیش کردان
باد طرب از دو سوی برخاست — بر تیغ نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفته او — بزدود غم نهفته او
گردون امید گرم تر کرد — صد اختر شوق در گذر کرد
پیچیده ره هزار منزل — تا شهر دمن ساند محمل

آورد بقصر دلگشایش — بر اوج سریر داد جایش
بر صدر طرب چنانکه دانی — پرداخت بجشن میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا — محمل ز چه در کشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود — وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بگشاد — شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو بجوشم — در دل گشش تو بر دوشم
با این همه یکدلی بناکام — تا چند سخن بنامه و نام
جائی که بدانش دل آرای — باشند دو شاه محفل آرای
خود گو که چه جانفزاست اینجا — خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نوشگفد شگوفه زارش — آید به نظاره صد بهارش
شاهان چو موافقت نمایند — گوئی فلک از میان بایند
خوش آنچنیست بزم شاهان — کز عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد — خاک قدمت بتارکم باد
بنشین بنشین بنشین از تست — جان و خرد و دل و تن از تست
بر جلوه گه دراد بنشین — چون نسم بنشان و شادی بنشین

ین برهمن است ایض ای
ن گردون بتان شهریارم
محرم بشناخت برهمن را
پرسید ترا خبر ز نل هست
منت ای سجدیث مغربی پوست
ن نیز کمین اسیر اویم
او نیز درین میانه باشد
پرسید سدیو برهمن را
ل چون بشنید گفتگویش
بیگانه ز صبر خود نما شد
زان برهمن این سخن چو بشنفت
کان را که بعشق دل اسیر است
این هر دو دو شاه عشق است
عاشق چو وفای عشق دارد
محرم به فتنه باد گفت

بر رخش زمانه کار فرمای
نه گردون زیر بار دارم
کو بود رهی نل و دمن را
زان گم شده جهان بهشت
این شهر ز شهریار نوی اوست
مملوک وفا پذیر اویم
از تیر نظر نشانه باشد
وز دوست جواب این سخن را
بگریست بناله رو بر ویش
دیوانه ز حرف آشنا شد
گوئی که ز ما و کس نمی گفت
هجران چو وصال ناگزیر است
این هر دو دو جلوه گاه عشق است
در هجر رضای عشق دارد
پیغام بهار با چمن گفت

سدیو جواب داد که من هم ادمی اسیر
و غلام نل هستم نل هم درین
میانه باشد تیر نگاه انداز او نشانه
خواهد شد یعنی بشناس محرم از
سدیو که آشنا صورت بود جواب
این کلام پرسید یا محرم پرسید
که سدیو کجاست جواب بود نل
این گفتگو شنیده جواب داد که از ما یکی
نل باشد ۱۲ قوله بیگانه ز صبر
نل را صبر شناخته خود را همنوا ۱۲ قوله
محرم آه همه مضمون گفت و بلا پخت
کسیکه در آفات و بلیات پخته شده
باشد ۱۲ قوله بر سختن آه بر ساختن
است از طعام و با کسی نمی خورد
۱۲ قوله از هجر آه در آتش با
سوختن جگر و در آب از گریه و در
مسخ از سحر صحرا زین آشوب
در حرف و در جا بود مطابق
مضمون شعر آینده ۱۲

باستیمی است یا بمعنی فی و حرف
اسم جنس ۱۲ قوله من گردون بتان
آه گردون بتان کاری بیان گردون
در مصرع دوم بمعنی آسمان زیر بار
زیر و ظل یعنی در تحت تصرف
خود ۱۲ قوله محرم آه برهمن جان
سدیو بود که پیام دمن برهمن
برده بود و آنرا در جا براه خود
آورد و رهی با فتح بنده ۱۲
قوله گفت آه مغربی پوست
بر بلا و اشکارا صفت حدیث
سدیو جواب داد که من هم ادمی اسیر
و غلام نل هستم نل هم درین
میانه باشد تیر نگاه انداز او نشانه
خواهد شد یعنی بشناس محرم از
سدیو که آشنا صورت بود جواب
این کلام پرسید یا محرم پرسید
که سدیو کجاست جواب بود نل
این گفتگو شنیده جواب داد که از ما یکی
نل باشد ۱۲ قوله بیگانه ز صبر
نل را صبر شناخته خود را همنوا ۱۲ قوله
محرم آه همه مضمون گفت و بلا پخت
کسیکه در آفات و بلیات پخته شده
باشد ۱۲ قوله بر سختن آه بر ساختن
است از طعام و با کسی نمی خورد
۱۲ قوله از هجر آه در آتش با
سوختن جگر و در آب از گریه و در
مسخ از سحر صحرا زین آشوب
در حرف و در جا بود مطابق
مضمون شعر آینده ۱۲

شد جرعه تشنه بی‌امانی / زانگونه که جام دوستگانی
پس گفت برادران خود را / آن شعله رخان شمع قدر را
کار استه پیش او شتابند / در جلوه‌گهش عنان بتابند
آرند بجلوه‌ی پذیرائی / نشناخته قدر آشنائی
از دیدن شان نظر شکفتش / دل همچو گل سحر شکفتش
بشتافت بسوی شان بصد جوش / بگرفت جدا جدا در آغوش
از جوش درون خموش خاست / صبر از دل و دل ز هوش خاست
بسرود بهم در این آواز / کاینست نوای بخت آساز
اینست که شمع خاندانست / اینست که دود دودمانست
اینست که بر دو آب چشمم / بر خاک نشاند خواب چشمم
در نیل کشید روزگارم / بگذاشت بدیو و یو سارم
مادر بزبان مهربانی / گفت ای گل غنچه جوانی
در کار تمن شتاب چندین / چندین مکن اضطراب چندین
من هم نگرم که حال او چیست / در بنگه خیال او چیست
امشب بچراغ نیست این نور / پیراهن که آمد این نور

گفتش بکه آمدی شتابان — گفتا که بر یک این بیابان
چون سوخت نفس لب ایشان — بردند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند — شد چشم بچشم دل بدل بند
گردند بکار آشنائی — هر یک گله گزاری از جدائی
بگذاشتنش چو پای در گل — اندوختنش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذاشت — وز فکر و خیال آنچه بگذاشت
نازان به تنم دلاویز — گردند بکد گر شکر ریز
آخر زبان حجاب برخاست — وز روی دوئی نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد — تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان وفا سر گرفتند — چون پسته و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند — وز سینه بسینه باز گفتند
ماندند بقامت نهالین — بر بستر گل ز غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند — از نکهت گل فسانه گفتند
گردند چو گل بعیش بارین — صد جلوه بجلوه نگارین
مهتاب شکوفته چمن خیز — سیاره پیاله طرب ریز

گفتش بکه آمدی شتابان — گفتا که بر یک این بیابان
چون سوخت نفس لب ایشان — بردند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند — شد چشم بچشم دل بدل بند
گردند بکار آشنائی — هر یک گله گزاری از جدائی
بگذاشتنش چو پای در گل — اندوختنش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذاشت — وز فکر و خیال آنچه بگذاشت
نازان به تنم دلاویز — گردند بکد گر شکر ریز
آخر زبان حجاب برخاست — وز روی دوئی نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد — تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان وفا سر گرفتند — چون پسته و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند — وز سینه بسینه باز گفتند
ماندند بقامت نهالین — بر بستر گل ز غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند — از نکهت گل فسانه گفتند
گردند چو گل بعیش بارین — صد جلوه بجلوه نگارین
مهتاب شکوفته چمن خیز — سیاره پیاله طرب ریز

ناله بنمودش از گرانه
نزدیک به دل رسید چوشان
سر به قدم سیاه دیدش
وان بحر نماد کسوت دیو
فرمود که برکشد به بالا
دل بست بحر در کمر کرد
از تابش آن رخش برافروخت
سر زد ز بنفشه تا امیدی
بنمود چو لاله تازه رستی
گلبانگ رباب و نای برخاست
لب سوخت نفس برهنه را
بستند به روزگار آئین
رست پرن شنید در عجب ماند
آمد بحریم بارگاهی
کای پایه نه مقربی کاخ

ماری بصد السین زبانه
سویش نگران چو تیر سرشان
چونانه سپهر بون کشیدش
کش داد دران کریوه رویو
در برکند آن لباس والا
وان خلعت آتشین بسر کرد
چون شعله ز پای تا سر افروخت
بشکفت سمن برو سفیدی
روئی بهزار چشمه شستی
ساقی ز هزار جای برخاست
دست آبله زد دل زنان را
شد انجمنی بهار آئین
انگشت تحیرش بلب ماند
لب زیر فسون علاج خواهی
نشناختمت بچشم گستاخ

ای امید سپاهی منقطع شد و من
شکفت ای روسپید گردیده
شه قوله لب سوخت آه برهنه
چندان آهیش بگفتند که زرگری
دم شان لب سوخته شد مالب
از بسیاری دعا نفس ایشان را
بند گرد و در دست دل زن
الا افتاد شه قوله بستند آه
آئین اول به معنی زیب
و آرایش دوم به معنی
روشن و مانند شه قوله
از هر چه بلند و پست یعنی
جا و بجا پند برای معاف کن
شه قوله بر خاک مرده
به سمن بهار صفت خاک و بجیه
به معنی افشانده بر دو
تواند شد شه قوله اخراه
نفس اینجا به معنی پیکر تصویر
که برای نقاب انداز ندبرای
محافظت گرد و غبار شه
قوله از غم هم آه هم
به معنی بدگرد و باعتبار
معنی غم صفت ابهام
شه قوله بر صید آه یعنی
چندان هجوم لشکر در بیابان
شد که برجای شکار صید نماند

آموخت از دو قاتل هم — هنوز راست در دو غل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد — وز ریو عدو بغیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش — از طعن زمانه پنبه در گوش
گفت ای بتو روزگار تازان — اکلیل طراز سر فرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست — ناموس من جز تو یکی نیست
بر بخت و کرم کشادش — هم لشکر و هم خزینه دادش
شاهان دگر هم اندرین ساز — گشتند بروزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست — عزمش بنه ره سفر بست
از عزم بده تلخکام برخاست — چون دیو بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بجگاه و بگردش قرعه اقبال بعد باخته از حریف بجا گرفتن و اورنگ دولت را پیرایه نو دادن

روزی که بروی مناظر — طالع به سعود و بود ناظر
بر چهره گل طرب بگلبود — خورشید بخانه شرف بود
مه با نظرات سعد منظور — در قلب لطیف زاید النور

پیدا همه صلح و در نهان جنگ
بیرون همه موم و در درون سنگ

هم پای نماند فسون ساز
هم دست ستاره و عمل باز

صد تیر کشش بروشنائی
صد نیشترش به بیوفائی

صد شعبده در نظر نهفته
شورابه بکاسه نهفته

گفت ای بفروغ لعل شیتاب
ما و تو زیک گل زیک آب

دانی که برادر مهینه
باشد چو پدر بجوش سینه

بود آنچه گذشت در میانه
از شعبده بازی زمانه

آن بود گمان کس ببازی
گر بخت کشد باین درازی

اندیشه ملک مال و جهل است
گر ماند و گر نماند سهل است

آنجا که خرد عیار سنجد
از برد و نبرد کس نرنجد

دانم که بدست قرعه کار است
کس را به میان چه اختیار است

سرگشتگی من از جنون بود
بختم سوی دشت همنون بود

سود از دماغ شد برونم
پر مرده شقایق جونم

بازم خرد فسرده افروخت
در کاسه چراغ مرده افروخت

امروز زیک شنان دلبند
در چشم منی بجای فرزند

برگفت برادر کهین را — جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ برادر — نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آبت — وز جوهر نسل کیست تابت
نقشی بنما بر آستینی — تو کعبه نی که کج نشینی
در راستی و کجی حکم باش — در عرصهٔ راستان علم باش
کج باز مشو بفتنه سازی — رو کج بنشین براست بازی
آن قرعه بود که در کم و کاست — گه کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط راست بستی — وانگه بجریف کج نشستی
منزلم تو بدل بپوست کردی — صد و شمنم تو دوست کردی
پای گهی بجست و جو بر — در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود — من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زیان و سود بگذشت — بگذشت هر آنچه بود بگذشت
در دست من آنچه نیک و بد بود — نی نی ز قضا ز خود بخود بود
قلبت نتند در شماری — برگیر ز نقد خود عیاری
بر عاقبت اندر قلب یاران — خود را سره کن ز قلب یاران

یا بمعنی آفریننده یا آفریده شده ۱۲ قوله کای آه نقد معروف و بمعنی پسر از مصطلحات متاخرین ایران و عیار بفتح چاشنی زر و سیم گرفتن کذا فی منتخب ۱۲ قوله بنگر آه صلب بالضم پشت و آب کنایه از نطفه و تاب روشنی ۱۲ قوله نقشی آه یای آستینی مصدری و کعبه یک پارهٔ تخته نرد و نیز قبله و وجه تسمیه هر دو کجی است چنانچه در پاشنه مشاهده میگردد چه کعب بمعنی پاشنه پاست ۱۲ قوله در راستی آه حاکم بفتحتین منصف و علم بفتحتین کنایه از مشهور ۱۲ قوله رو کج آه یعنی رو اگر کج باشد باشد مگر بازی کج نباید ۱۲ قوله بس آه دست بفتحتین سر و نی بعد شکسته و بمعنی آشنی ۱۲ قوله خورشید آه تخت بحث هر دو صحیح ۱۱

عهدی چو شراب تازه در جوش — زیبنده صد چمن بود دوش
افزود بعشرت آبروها — بر دهر سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری — وز مایهٔ حسن روزگاری
آیین جهان به بختیاری — مستی زمان بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی — دوری چو بهار نوجوانی
جوشید ز بس بهار انجم — در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر — بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد — گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان زر — شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد — صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت — آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر — هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری بنشاط و کامرانی — گرداز ره بخت ملک رانی

دست بر و خزان بر پای افسردگان
چمن و افسردن گلبرگ حیات نل و دمن

شد روح نباتی از تن باغ — بر سینهٔ ابر سوخت صد داغ
خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد — سودا بدماغ بلبل افسرد
طبع دموی گذاشت صد برگ — زو نفخهٔ سرد و خشک چون مرگ
شد معدن لعل کهربا خیز — گل خندهٔ لاله زعفران ریز
در باغ شکسته از سمن آب — چون گرد حنوط مردی مهتاب
دوران بمزاج ناتوانان — پیران بهار جان گرانان
هر لاله بیاد خاک سنجی — هر گل بدماغ غنچه رنگی
زد عهد خزان نفس بدستان — نیلوفر زرد شد گلستان
برگرفت بموج گل ز سروی — شنگرف نگار لاجوردی
گلها همنود در جوانی — همچون نرگس بناتوانی
بی برگ درخت ماند هر سوی — چون برهمن برهنه بر جوی
از غم دل مرغ کرد افگار — بر سینهٔ غنچه ناخن خار
با اینهمه خون که در رگ اوست — گل را بر تن دید در پوست
از برگ نماند غیر خاری — در سبزه نماند جز غباری
گردید چمن به بلبلان تنگ — بشکست ز روی بوستان رنگ

مزاج چهارم بود دوری گرم تر
و صفرا وی گرم خشک یعنی سرد تر
سودا وی سرد خشک و صد برگ
منتهی از گل ۱۲ ۲۴ قوله شد
آه کهربا ای زرد و گل خنده
خنده شادی و خوشی و زعفران
زرد باعتبار زردی و خنده
گل شکفتگی آن و از تاثیر زعفران
هم خنده آید ۱۲ ۲۵ قوله در
باغ آه سمن باعتبار سپیدی
مهتاب بسته و جدا شدن آب
را گرد حنوط ۱۲ ۲۶ قوله شنگرف
فاعل برگرفت نگار لاجوردی
ای نیلگون شد ۱۲ ۲۷ قوله
ناخن آه یرقان بفتحتین نام
بیماری که از غلبهٔ صفرا رنگ زرد
نمود ۱۲ ۲۸ قوله شد ناخن
یعنی پامال کننده و را در مصرع
دوم ۱۲ ۲۹ قوله شاخ
آه آئین گشادن آرش را
در کردن ۱۲ ۳۰ قوله دبیلچه
یکسر کنایه از رخسار محبوب
در آغاز کتاب بلحاظ خوبی و
زینت ۱۲ ۳۱ قوله نوچون
خاخته آه یعنی چنانکه خاخته
و باغ نزد بلبل نمود جمع
و بوم باهم نزد بسنجی سپید
و جغد و بوم مترادف و بعضی

هر صبح نموده پیکر داغ
زین گردش اژگونه افروخت
بر سوخت بدود غم دماغی
بر باغ چو ابر زار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز
غم در دل پیش بین اثر کرد
گر تخت بروی بستر افتد
صد دفتر عبرت از نظر ریخت
زنار بشاخ سنبل آویخت
افشاند گل هزار دستان
کین وقت زخیلگاه عشق است
دانم که درین سبک روانی
بس آه کشید و بس شغب کرد
با دوم جان گداز پرداخت
کان شمع منظر گلی

تو سوخته بر دل چمن داغ
حسرتکده درونه افروخت
گر ناله نماند عمر داغی
سرمایه صد بهار بگریست
انجام زمانه را ز آغاز
هوش از غم واپسین خبر کرد
زین خواب بخواب دیگر افتد
دستان فراق از جگر ریخت
ناقوس چو غنچه گل آویخت
شد مرغ خزان صد گلستان
دنیا همه بار راه عشق است
جان میکندم بره گرانی
تا پور صفیه را طلب کرد
وین پرده ز روی از بر داشت
وانی که تو بخشته شاهی

این دیر بهم عنانی خویش — برد آسنگ گرانی خویش
این تلخ می که کاگوار است — در ساغر عمر انگار است
چون فتح گنبد و نوبی بخشی — آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی کرین را — بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دلنشین تبارک — این تخت و نگین ترا مبارک
پندت بدو حرف مختصر به — تخفیف هزار دردسر به
دستت بدهش دل تو باد داد — تا دست دلت بود قرین باد
پیچید صدا بمغز نه گوش — کز دهر نهیبنان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نو را — افزود سری کلاه نو را
هم تخت از و گرفت پایه — هم چتر بر و فکند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد — وین عالم کهنه را نوی داد
بر دور فتند و دور می را — فرمود دین گرد تیرو وی را
گل رفت و بساط خاک بگزید — وز شهر برون سفاک بگزید
کاینست روان سربلندم — طاق دگر از نظر فکندم
تنها بخیال خود نشستم — وز حاجب بارگاه رستم

مختصر کنم طول تقریر خود
دست تو با دهش و دل تو
با انصاف نزدیک باد با دام
که دست و دل باند که مدت
العمر قرین باد متعلق مصرع
اول ۱۲ گفته قوله پیچید
بکوس نه آسمان یعنی شهره
بر تخت نشاندن ولیعهد
تا فلک رسید و اهل زمین
پایه تخت را بوسه دادند ۱۲
قوله برداشت ای جهیا کرد
و پایه رتبه و نوی تازگی ۱۲
قوله بر دور آه دور اول
یعنی زمانه و دوم یعنی گردانیدن
و فرود دین نام ماه بهار و
تیر وی هر دو ماه خزان ۱۲
قوله کاینست آه روان
بنسر ضم بالا خانه و راوی
و اینست اشاره بخاک ۱۲
قوله آتش آه از زمین
ظاهر شود که زمین قوم آتش
پرستان ۱۲ بگرفت تعلیمی
دم او عزیز شد ای نفس غالب
آمد و حرارت گرمی اصلی که
بران را جبا قست و هر گه
زائل گردد و برد لطافی
دهد ۱۲ قوله کای آدمی

از زحمت جان و تن گذشتم
تو دیر بمان که من گذشتم

گفتا دمن این چه بیوفائی است
باز این چه کرشمهٔ جدائی است

تو بگذری و مرا گذاری
اینست طریق دوستداری

ما و تو دو تن بهم جائیم
سر خویش بجان و تن زبانیم

اکنون که برفتنت نیازیست
تنها بگذاریم نه سازیست

ای گرم رو وفا بیندیش
داری سفر دراز در پیش

بر تو نکند گرانیم روی
خود بار خودم درین تگاپوی

در راه مرا تو خود گذاری
من چون بگذارمت نزاری

گفتار تو دوریم محال است
هجر من و تو چه احتمال است

گر بند گسستم از وصالت
بس یار رفیق من خیالت

دریاب که عشق ترک پستی است
نی شیوهٔ کالبد پرستی است

چون مغز تو گشت پرده دارم
خود گو که بپوست چیست کارم

چون چشم تو آستین نگاه است
پلک و مژه هر دو سنگ راه است

افزود مرا به هیچ بابی
زین وصل و فراق خرجابی

چون دیده ز صورت تو بستم
وقتیست که معنیت پرستم

بر بخت من آب آور آمد — سرو چمنم ز پا در آمد
بی غم دل و بی بهار شد راغ — بی نغمه عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست و می برم رنج — خود بر چمن خودم نوا سنج
من محمل خویش هم برانم — وز قافله تو پس نمانم
چون لاله ره وفا گزینم — در سوخ آتشین نشینم
شمعی بفسرد و غم مخلی کاست — چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد — اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بفسرد از دم وی — من هم چو صبا رسیدم از پی
گر بار بتافت رو باقبال — من نیز رسیدمش بدنبال
آمد بحزین ترانه خویش — در باغ حریم خانه خویش
در آتش خود نشست تختی — وز صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش مسند او — می رست بجلوه همقد او
از تیشه روان ز پا در انداخت — هم شاخ گسست هم سر انداخت
بر کند نهال سنبل از جای — افگند درخت گل هم از پای
شمشاد بریده نارون هم — نسرین بشکست و نسترن هم

باشد بر گاه محبوب نماند
غم او از خاطر رفت و
خراب شد و بی رونق
راغ برابر صحرا بیابان
فقیر اگر بجای بیغم با غم بود
اولی است و اینکه قوله شد
آه گنج عبارت از دل و مصرع
دوم خود را بلبل قرار داده و دل
را گل و اینکه قوله من محمل آه
ای کجاوه خود را دارد سفر
آخرت کم ز تو پیوندم و
تشبیه لاله در آتش نشستن
باعتبار سرخی رنگ و اشک
قوله شمعی آه اینجا وجود دل را
شمع و خود را صبح قرار داده
دستور است که دمیدن
صبح و خاموشی شمع در یک
وقت و دمیدن صبح عین
سر آمدن او است پس
برخاست صبح و شمع برابر
باید خیر اگر شمع قبل برخاست
صبح هم از پس آن خواهد رفت
و اینکه قوله در آتش ای سوز
دل و سر و را باقد محبوبان
تشبیه است و اگر در مکانات
از خانه باغ باشد و سرو
بسنبل و گل و غیره سامان
سرو نشیمن بجان خود
برشد و ارد بنای شمشاد
سحر ماهین باغ بنا

بادی که بشعله بال پرداز — خاکستر شان بآب سر داد
عاشق ز گشاگش جگر یاب — باشد همه جا در آتش و آب
گشتند دو جان چنان هم آغوش — کآید دو نسیم دوش بر دوش
عشقست نهان و آشکارا — این باده برین دو جان گوارا
اینست گرت کند سرایت — از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود — هنگامهٔ دهر بی خلل بود
راه ورد شی بعشقه گاهی — داود دهش چنانکه خواهی
هم شاهد عشق و شوق در بر — هم جوهر عقل و هوش در سر
دوران نشاط بود دستان — در روی همه از دو بر شان
از هر رگ و ریشه بی کم و کاست — بی زحمت خواهش سخاست
در دل همه عشق و بر زبان عشق — عالم عالم جهان جهان عشق
می آئینه و آرزوی ساقی — وز عیش نماند هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن یگانه — آشفتن فتنه شد زمانه
بس زهر ستیزه در گلو شد — کین وز بشام غم فرو شد
از ماتم او جهان بجوشید — صد فتنه زمان زمان بجوشید

بر گوش خان این چمن که دل بر گلهای بی نقانه بندند و به پرواز بلند بال همت نشانند

فیاضی از این جهان علم کش — بر عرصهٔ آن جهان علم کش
گو چیست سپهر و هم کیاد — سیمای فنا چو رنگ باد
چون پیکر سیماست بودش — بر لوح عدم خط وجودش
هیچست بسین بود کهن را — بر هیچ هیچ خویشتن را
نرداد بصد فسون زمانه — بر باد هزار این فسانه
نیرنگ فناست پرده سیکاف — سیمرغ بقا مجوی این قاف
گردون گر هیچست بسته نیرنگ — وین باد گره ز کار بگشاد
عکسی است جهان ز موج سیماب — آئینه بیار و عکس دریاب
وهمی است خط و ستاره و نام — صفریست حساب این صد کام
بگریز ز بوی این چمن زار — پیچیده به این بصندلش مار
باغش گه چمن چمن شکفته است — در غنچهٔ او خیال خفته است
سودای تو گر بسر نهد داغ — صفر نبرد ز تیغ این باغ
آن نقطه که هست هند خوبست — کاقبال رساند تا بآبست

تلخست همه طبرزد او | زهرست همه زمرد او
سیلاب غمست در سرش | طوفان بلاست در برش
تا چند فتاب پند بودن | بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خطا چیست | دلبستگی بسیما چیست
این بر سر سنگ نشسته | صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان تیز | برخیز ازین گرانخوابه برخیز
مگذار نشان ره روان را | در راه مگیر کاروان را
برساز حدی که کاروان رفت | هان رو که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان | در خواب مشو مژه مخوابان
شبگیر بلند کاروان بین | زین قافله پیش و پس ان بین
اندیشه ز راه خود کن | در راه رفیق خود خبر کن
این قافله راه پیش و پس داشت | ما خود نه حدی نی جرس داشت
محمل بهوا سپرده بگذر | زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگرچه موتمن هست | بس راه نمای اهرمن هست
انانکه برین رحیل گامند | دستان زن و اصیتاهند

قوله تعالی وقار التقوی قوله
تا چند آب پسند است که معنی
فاعلی پیدا کرد و همچنین نظاره
بند ای بینده و هیچ ناکاره
و پوچ و معدوم ۱۲ قوله
ای بر سر آه سنگ آه سنگا
که نشان میل بود بر سر میل
نصب کنند و صد کوه بسته
ای بسیار گرانبار از تعلقات
و بیاوی ۱۲ قوله گذار
آه رهروان سالکان آه
خدا و کاروان قافله و اصحاب
اصوات ۱۲ قوله برساز
یعنی از قافله که حدی بلند
بود در پی آن توان رفت
چنانچه باب هدایت در امت
مرحومه بنی آخر زمان مسدود
نیست ۱۲ قوله تنها آه
موتمن امانت دار و معتمد
در رحیل کوچ و اصیتاه
کلمه ندای غم و هاز اند
برای مدصوت ۱۲ قوله
هم بهی مصغول بخدمت
و همان ضمان گوش کردن
شنیدن و در الفتح بجرس ۱۲
قوله پس آه یعنی از طفل
جوان گردند و از جوان سر
بعده بسر اند و فاعل تضاد

صد دشته زند زبرگ بر فرق — ز شبنم خون خود کند غرق
این باغ که آه سنبل اوست — حسرت گل و ناله بلبل اوست
هر گل که بباغ روزگارست — چون شعله بباد استوارست
هر سرو که بنگری قصب پوش — یابی بنهال نیل همه دوش
بس طبع شگفته در سرایش — چون شاخ شکسته ثمره آیش
هر نوش گل ابسر نیش است — هر سبزه خطی بخون خویش است
در خشک گل تو خون مرده — چون آب بطبع وی فسرده
نوگانه دمد و باد سر بسر باد — آب بچراغ و راه بر باد
گردون که طلسمگون هوایست — بر روی شراب آسیایست
دارند جهانیان تک و دو — از گردش او چه گندم و جو
چون دید که آرد گشت اجسام — آن آرد دهد چو خاک بر باد
نی نی که سپهر فتنه پرور — خاکستر عالمست در گرد
بر دور فلک منه بداری — کز نیل فناست موجداری
کاخیست ز سنج بصد شگرفی — وین طول امل منار برفی
این وز سیه که پیش داری — از دود دماغ خویش داری

قوله بر گل طاهرت که آشیانه را ترقی دهد و هم خاموش کند همچنین از باد بهار گلها شکفته از باد خزان فرو ریزد ۱۲ قوله هر سرو آه قصب پوشیدن نام جامه که سبز بود و نهال نیل مراد از لباس ماتم که سیاه باشد ۱۲ قوله بس طبع آه شراب بفتح نمایش آب سبزی و هوا و ضمیرش اسم بزمانه و ضمیر آیش بطبع ۱۲ قوله هر نوش آه ای سبزه نیست بلکه خط بخون خود نوشته دارد ۱۲ قوله نوگانه آه کاغذ باد پتنگ گویند و سبز تمام و هرگاه دیده آب بود و در راه باد زد جگونه سیلاب باشد ۱۲ قوله گردون آسیاست گندم و دران غله آرد شود و هرگاه آسیا سر آب باشد بچه کار آید و هر آن آسیا نشاید و تشبیه گندم و جو در دو دور باعتبار پیدایش غله در سال و از گشت ای خاک شده ۱۲ قوله کاخی شگرفی بنای معمری و جرفی بنای سست و منار بفتح جاء معروف ای فلک محل انجم است و درازی توقعات مردم دنیا بمنزله منار ابر حرف ۱۲ قوله از جو آه جگر نشین صفت جگر و آب سنگ گرچه در بعضی نسخ قشن بسین آب و این صاف است ۱۲ قوله قول این نقشت ای تعلق محبت دنیا نشسته دل و نظر فکر در شوی ای و در کن ۱۲ قوله نوشته آه در سنگ بت مصنف

چون شمع بسوختن نشسته — پیمان به نسیم صبح بسته
این خانهٔ طلسم طلسم است — بیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت بنهاد چشم بر کیسه — چون شعله برخت خویش در کیسه
چون خامه بحرف خود قلم کش — بی کم کن و بیش از پی سلم کش
هشدار که راه پیش داری — یا بر سر جان خویش داری
بگذار زمانه چون را — بر بی زده نقل واز کون را
در ورطهٔ عمر بی عقل زن دست — کز موج به موج بتوان رست
طوفان ابد سخت باری است — حرمان ابد شگرف کاری است
سینه گداز و غصه جان کاه — انست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آشکده که بدم صبح او وجه ناقوس لها در ان لداخته در تارجانها در ان سوخته

صد شکر که این کارخانه — بگرفت کار جاودانه
بتخانهٔ هند را درستان — ناموس هنر پرستان
هر نغمه که بستدام برین تار — ناقوس هفتم ام زتار

آنم که بسحر کاری شیرین
افشانده هزار در نایاب
اسراف معانیم نظر کن
این دودهٔ شمع آفتابست
گل کرده بهار بی خزانم
۱۰ دم بشب خیال سرگرم
هر صبح که از سخن شدم مست
خورشید گواست اندرین کار
روحم بنفس بساط روبان
میریخت ز خرده کاری شرف
هر صبحدمی ز بیقراری
گرمی ز دم سحر گرفتم
هر صبح ز فیض بادشاهی
دروازهٔ صبح بر رخم باز
دست سخنم ز دل حنائی بند

از شعله تراش کرده ام حرف
در دامن موج و جیب گرداب
زین گنج بغلسان خبر کن
سیارهٔ آسمان نقابست
افروخته چراغ بی دخانم
ز انوار صدف معانی انجم
در دامن آسمان نوم دست
من بودم و صبح هر دو بیدار
گلگم ز نشاط پای کوبان
از صبح ستاره وز من حرف
بر باد صبا ز دم عماری
وز آتش فکر در گرفتم
من بودم و باد صبحگاهی
گلگم ز شگاف پر تو انداز
پای قلمم از جگر حنا بند

بیدخان صاف رو شستن ۱۲
۱۰ قوله دارم آه سرگرم خبر که
کسی را با در راه نباشد در صد
بفتحتین جستجو ره بند که بر زمین
هموار سازند و بنجان برد
نشسته احوال کواکب و
افلاک در یابند اینجا از نور را
صید بسته دو مستدرست که در
فکر سر بزانو گذارند ۱۲
قوله در دامن آه عبارت
از فکر ساده خیال عالی و
مضامین برجسته بروی
کار آوردن ۱۲ ۱۰ قوله من
بودم آه ای تمام شب در
فکر مضامین بسر بردم و زنده
داشتم ۱۲ ۱۰ قوله روحم آه
بساط روبان صاف کننده
حسرت های کوب قصیده
۱۰ قوله میریخت آه خرده کاری
باریک بینی هر ذره کاری
۱۰ قوله آتش آه در گرفتم
ای آه گرد چه تحیدم
در دست آجلی ما حضر

آتش بدلم شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سر دهم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه — از کلک منست نیم سایه
بر معنی از و چو آب در جوی — هر نکته در و چو تاب در موی
هر نقش از و گلیست پربار — هر برگ از و لبی بگفتار
آن گل که در و هزار باغست — آتش ز رطوبت دماغست
مستانه گلی ز خویش رستم — افسردم و در وی باغ بستم
دارم ز کشاکش درونی — هر سو بنوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایاغم — خونست چکیده از دماغم
صد سحر و فسون بتار بستم — کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این دیر — کو جلوه دیده سیک سیر
این گل که بهار بی تگرگست — هر برگ گلی هزار برگست
این در که نواندش بهاداد — کافبال دو کون و نماداد
چون جلوه دهم بی چنین را — مفتوح کنم چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز — چون حجره ارغنون بصد ساز

زین پرده که نسج آسمان یافت | تختِ تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق بر زبان برد | طغرای ترا بآسمان برد
من باده گسستکار هوشم | علیم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی | صد جوش زنم بگرم خونی
از قافلهٔ آت منم در آئی | معذورم اگر کنی صدائی
ایزد بدهاد دست کارم | گر دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست | گر بند گل عراق برخاست
پیراستهٔ ام معانی بکر | در کنجهٔ طبع دلی فکر
زین پیش که سکه ام سخن بود | فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعیش مرتاض | فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس ذات ساسم | زینسان بدو نقش و شناسم
در دور تو خسرو یگانه | چیدم گل بخت از زمانه
بزم ز نسیم طبع گل خیز | جامم ز می نشاط لب ریز
شن خنده شکن چو جام باده | ساقی چو صراحی ایستاده
از هم من و بخت جرعه کش تر | روزم خوش و روزگار خوشتر

بردارد و تمام بود و
فاعل بر دو ثانی بر دو مختل
قوله من باده گسستکار
قسمی از شراب و تف تفتح
گرمی و گرم خونی اختلاط
قوله از قافلهٔ آب
لفظ کم از آخر بیت محذوف
یا حرف رابطه قوله
ایزد آه بیان صد است دو
بخشیده از قسم نعم و فضل و هنر
در تبه قوله صد آه یعنی
صد ها شاعران که بشتند
و چنین سخن بند کسی نگفته بود
عراق بدای موافق محاوره اهل
زبان بود و زبان عراق و اصفهان
و شیراز فصیح ابلغ است
قوله پیراسته آه بکر و سینه
و معنی بکر آنکه کسی گفته باشد و کنجه
نام مولد حضرت نظامی که در
عراق است قوله زین پیش
آه یعنی قبل ازین فیضی تخلص
داشتم ای منسوب بفیض الرحمن
فیاض شدم و محیط فیاض
عبارت از ذات باری
قوله من خنده آه خنده جام
کنایه از لبریزی و ساقی مراد
سه فیاض است قوله
چو لسا آه ضمیر آن بتقدیم
رسیم مضموم نام کلی

هم گشتیم از شناه آسود — هم ناقه نگرد راه آسود
دیدم آن بت کارگاه آذر — پیرانگی سیاه آذر
سی و نهم از جلوس شاهی — تاریخ معبد و سلیمانی
چون سال عرب شمار کردم — الف و سه الف نگار کردم
این باغ که زیر بخت تست — یک گل ز بهار دولت تست
دارم طرب ایا نسخ دیگر — در طرح چهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزد پاک — مهتاب برون برآرم از خاک
بگداخته آبگینه دل — آیینه دهم بدست مغفل
هر خواب شد فسانه بازار — من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نوردان — کانجاست نظر نکند گردان
از همت طبع در نوشتم — منت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم — زانگونه که باید ایستادم
وانجا که نمود خشک دشتم — زان بادیه تیز تر گذشتم
دوکان هنر چنین نگشودم — سامان سخن چنین نبودم
این کار منست کار کس نیست — اندازهٔ خود بکس نیست

ل سال ورق نور دگشتم
کاوراق سپهر در نوشتم

دیدم همه نقش خار و گل را
خواندم همه کنه جز و کل را

از هفت مطب شست وام
تشریح فلک بدست ارم

سایه کلیم از خط ژرف
شد نبض شناس معنی و حرف

خواهی که درین خط بسنجی
از دانش شعر بیشم بسنجی

بلش ز علوم یک بیک را
نه پله ترازوی فلک را

س دو چراغ عقل خوردم
تا بی بر فروغ عشق بردم

س آب که چشمه سحر داد
تا نخله عمر من ثمر داد

امروز ز دودمان ایام
نزد نوبت من سپهر بر بام

لطان سخن که شد امانم
اورنگ نهاد بر زبانم

هم با امرا نظیر گشتم
هم بر شعرا امیر گشتم

هر سو گذرم به نکته رانی
زر کوز ندم صف معانی

عشق نشست در ضمیرم
اکلیل طراز دلپذیرم

نشیر زبان ملک معنی
ناوک فگنان رزم دعوی

چون بر سپهم نظر فگندند
در معرکه ام سپر فگندند

جای سرا دات سینی
در طب بخت طبیب
نشم حسابه
انگشت شهادت
قوله خواهی او بحر
بمعنی دنیا یعنی اگر در
عالم خواهی که عیار
من بگیری در ترازوی
فلک هر یکی از علوم
ما را بسنج اگر ترازو
باشد یا معنی این باشد
که هر یکی از علوم من
ترازوی فلک است
قوله بس آب
یعنی بسیار از
گرفتم در وقت
فیض مبدء فیاض
مفتوح بود
قوله هر سو آنرا نوز
سوزب نشستن
قوله چون او سپا
مراد اینجا از معانی
بلند و اشعار بسیار
و سپر فگندن
عاجز شدن
قوله دیدم

اگر بدگهری کشد دطبع
معنی ز زندش طبا نچه لعن
ز شرمان آتشین چو
چون آتش من کند خس پوش
جوهی چه کند بقعر دریا
شمعی چه زند دم از شریا
تا این گل تازه نقش بستم
در دست خسان قلم شکستم
مشتی خس چشم عیش کامان
خاشاک ره چمن خرامان
سرچشمه صدک فسرده
سیراب دلی بخون مرده
اینست طلسم جان گدازان
نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را
در طرز فسانه بس فسون را
صد رنگ گلی بهار رسته
نور چشمه خاطر روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر
چون ق نهفته در رنگ ابر
نادان که کند فسانه خوانی
بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم راز
کی این گره ز خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست
این کار دلست کارش نیست
رو بیشان که بر من چه دارند
بیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم
نعمت خور دودمان قدسم

ای نخیزد در دو جرعه بر صاف
هر چمن گلی از بهار انصاف

والا گهر و غنیمتم دار
ارزش نگرو غنیمتم دار

صد گل که در این چمن سرایم
صد باغ ز هر هنر نمایم

این نو ورق تازه روزگاری
کانگیختی چنین بهاری

در مجلس شاه می نشستم
گلدسته صد سخن بدستم

او شب همه شب چو عقل بیدار
من وی بروی سفر شیار

می بود در این قصه پرزی
دریای دلم به موج خیزی

دلها همه نظاره بند میشد
جانها به فسون کمند میشد

صد چشمه صبوح میکشوم
بر صبح سفیده می نمودم

هر نکته ز ساغر معانی
آراسته بزم دوستکانی

من خاک ره گهر شناسان
کامروز بر عمر ناسپاسان

این گنج گهر چو بر گشادند
انصاف گزین نظر کشادند

دریافته قدر گوهر از را
دیدند نظیر اختران را

چون بحر شدند گوهر آباد
غواص بافسر شاه شاد

شکست ز عشق فن را
کز سحر سرشته ام سخن را

شعر دار از نقش سحر نوشت
قوله صبحی آه درین چمن اشاره بقصه هذا که در هر چمن این فسانه بهار و کیفیات بسیار است قوله این دولت اشاره بقصه مفعول انگیختی و همچنین چنین بهاری قوله او شب آه یعنی شاه همه شب بیدار میماند و من بروی او می نوشتم قوله دلها آه یعنی هرگاه بادشاه بنظر الطاف میدید دلم را بدام می آورد و هرگاه مفعولی تازه برای کار می آمد جان من و شاه هر دو بران نثار میشد و محفوظ میشد بالنظاره عبارت از فکر بود و این روست قوله صد چشمه آه یعنی چندان می نشستم که سفیده صبح نمودار میشد قوله دریافته آه ای قدر گوهر یافته از اشل نثار دیدند و آفر کردند دل من هم شاد شد قوله الناس آه الناس سخن را از دشنه نکم تراشیدم و جاه و

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این حدیث کن
بس کن حدیث عشق بس است

الحمد لله که نسخه مثنوی جلال الدین فارسی از تصنیف ملا
بتاریخ هفتم جمادی الاول سنه ۱۲۰۲ هجری در مطبع مرتضوی

قطعه تاریخ از احقر العباد خادم الطلبه مجتبی حسین